

# پلاک‌های سرخ

☞ مروری بر داستان زندگی شهید امدادگر، ابوالفضل کسایی واحد که بر اساس خاطرات همسر شهید نوشته شده

✍ [ **شهروند** ] شهید ابوالفضل کسایی واحد، نهم خردادماه سال ۱۳۴۲ در شهرستان مهدی‌شهر واقع در استان سمنان به دنیا آمد. با آغاز جنگ او به عنوان پاسدار در جبهه حضور یافت و هم‌زمان از امدادگران سال‌های دفاع مقدس بود. بیستم و یکم دی‌ماه سال ۱۳۶۵ نیز در شلمچه بر اثر اصابت گلوله به شهادت رسید. سایت «شهدای امدادگر» درباره او داستانی تنظیم و منتشر کرده است با عنوان «برف می‌بارد». در این صفحه خلاصه‌ای از داستان را آورده‌ایم. اما نکته مهم درباره چنین داستان‌هایی این است که بر اساس زندگی و شخصیتی واقعی نوشته شده‌اند. در این نوع داستان‌ها نویسنده هم باید به اصول داستان‌نویسی پایبند باشد هم به اتفاقات واقعی زندگی مورد نظر. به همین دلیل است که نوشتن در چنین حوزه‌ای، دشواری‌های خاص خود را دارد. در واقع نویسنده هم باید بتواند داستانی با جذابیت‌های ویژه داستانی خلق کند و هم اینکه واقعیت را فدای این جذابیت‌ها نکند. به همین دلیل ابتدا نظرات حمید بابایی (نویسنده و منتقد) را بخوانید که در گفت‌وگو با «شهروند» درباره چالش‌های داستان‌نویسی بر اساس اتفاقات و شخصیت‌های واقعی صحبت کرده. بعد از آن نیز خلاصه‌ای از داستان «برف می‌بارد» که بر اساس خاطرات همسر این شهید نوشته شده.

حمید بابایی (نویسنده و منتقد) در گفت‌وگو با «شهروند»:

## نباید دچار دوقطبی شویم

چالش‌های نوشتن داستان بر اساس زندگی شخصیت‌های واقعی

اگر شخصیتی قدیمی را مد نظر داریم باید برهه زمانی زیست او را مورد بازبینی قرار دهیم. سپس بررسی کنیم که با چه افرادی نشست و برخاست داشته و چه کسانی با او در ارتباط بوده‌اند. مثلاً اگر در مورد شخصیتی می‌نویسیم که در دوره پهلوی اول زندگی می‌کند لازم است ارتباطات مهم و شخصیت‌های کلیدی را که در این دوره با آنها حشر و نشر داشته از ابعاد مختلف بررسی کنیم. پس از طی این گام‌ها اگر فردی وجود دارد که در مورد این شخص اطلاعات خاصی دارد باید او را پیدا کرده و با او هم گفت‌وگو کنیم و میان تمام این مراحل خط و ربطی پیدا کنیم. بنابراین وقتی می‌خواهیم زندگینامه یک فرد را روایت کنیم باید یک طرح کاملاً منسجم داشته باشیم؛ طرحی برآمده از اندیشه که نشان دهد هدف ما از نقل روایت زندگی این شخص چیست. در واقع باید برای خلق شخصیت سراغ نقاط جذاب و لحظات دراماتیکی برویم که می‌تواند برای مخاطب جذاب باشد؛ یعنی دقت کنیم که آن فرد در چه موقعیت خاص و شرایط منحصر به فردی گیر کرده که می‌توان از دل آن به روایت رسید.

#### مثبت یا منفی؟

البته در روایت و در بحث شخصیت پردازی، باید حواس‌مان باشد که دچار دوقطبی‌های معمول نشویم؛ یعنی شخصیت ما بسیار منفی یا بسیار مثبت نشود. همیشه باید به یاد داشته باشیم که آدم‌ها ابعاد مختلفی دارد و اتفاقاً چیزی که شخصیت را برای مخاطب جذاب می‌کند همین نقاط ضعف اوست. بنابراین باید دقت کنیم که وارد این چالش و بازی نشویم. به این معنا که اگر شخصیت مورد نظر ما ابعاد مختلفی دارد، آنها را در معرض دید مخاطب قرار دهیم تا بتواند با او همذات پنداری کند و شخصیت برایش باورپذیر باشد. در ساخت شخصیت و ساخت موقعیت یکی از مشکلات جدی که در خیلی از آثار نیز مشهود است آن است که نویسندگان نسبت به شخصیت اصلی، علاقه و سوگیری خاصی دارند. این نگاه مثبت باعث می‌شود که از قاعده انصاف خارج شوند و کارشان تا حدودی کاریکاتوری شود. یعنی یا به شدت در مورد وجوه مثبت آن شخصیت اغراق می‌کنند یا اگر از او بدشان بیاید، نقاط منفی زندگی‌اش را بسیار پررنگ می‌کنند. این کار باعث می‌شود که شخصیت از حالت تعادل خارج شود و برای مخاطب باورپذیر نباشد. حال از آنجا که قرار است از یک روایت مستند به داستان برسیم، می‌توانیم روایت را از حالت مستند خارج کرده و تخیل را وارد کنیم، کاری که می‌تواند به نفع شخصیت‌پردازی عمل کند.

#### ۸

در روایت و در بحث شخصیت پردازی، باید حواس‌مان باشد که دچار دوقطبی‌های معمول نشویم؛ یعنی شخصیت ما بسیار منفی یا بسیار مثبت نشود. همیشه باید به یاد داشته باشیم که آدم‌ها ابعاد مختلفی دارد و اتفاقاً چیزی که شخصیت را برای مخاطب جذاب می‌کند همین نقاط ضعف اوست. بنابراین باید دقت کنیم که وارد این چالش و بازی نشویم.



#### نامی به قداست مریم

پشت پنجره‌ها برف می‌بارد... بلورهای برف با شکل‌های هندسی زیبا، تابی می‌خورند و روی سنگفرش کف حیاط خانه فرود می‌آیند. بلورهای سوزنی، ستاره‌ای، شش‌ضلعی و گلوله‌ای... یک بار در جایی شنیدم بلورهای برف با همه شباهت‌هایی که به هم دارند اما امکان ندارد مثلاً دو بلور برف یکسان از آنها را روی زمین پیدا کنید. فکر می‌کنم زندگی ما آدم‌ها هم همینطور است؛ یعنی هر چقدر هم که در ظاهر شبیه هم باشند، باز هم دو زندگی را پیدا نمی‌کنید که کاملاً همسان جلوه کنند. زمستان با آمدنش رنگ و بویی تازه به طبیعت می‌بخشد اما سوز و سرمای این فصل مرا دلتنگ خاطرات تلخ و شیرین روزهایی که گذشت می‌کند. یاد روزی می‌افتم که با ابوالفضل دو تایی پشت پنجره ایستادیم و بارش برف را تماشا کردیم. قلم بر دست می‌گیرم تا نام خود را بر صفحه اول دفتر شعر با خط نستعلیق بنویسم و طبق سلیقه خودم با رنگ قرمز و آبی و زرد، رنگ‌آمیزی کنم. مریم، اسمی که شنیدن آن ما را به یاد قداست و پاکی حضرت مریم (س) می‌اندازد.

#### شما هنرمندی دخترخاله

ابوالفضل، پسرخاله‌ام بود که در شهر سنگسر زندگی می‌کرد. او مدتی می‌شد که به خاطر کار، به بندر ترکمن آمده بود و به عنوان وردست و شاگرد به برادرم در کارسیم‌کشی برق کمک می‌کرد. بیشتر وقت‌ها همراه برادرم بعد از کار به خانه ما می‌آمد اما آن روز تنها آمده بود. یک حس عجیبی داشتم؛ حضورش آنقدر هیجان‌زده‌ام می‌کرد که نکو و نیرس اما یک حجب و حیای درونی باعث می‌شد که از او فاصله بگیرم و کمتر جلویش آفتابی شوم. به آشپزخانه رفتم و مشغول آماده کردن شام شدم و هم‌زمان چای را دم کردم. صدای یالله گفتن ابوالفضل را شنیدم؛ گفتم: «بفرمایید!» داخل آمد و یک لیوان برداشت که آب بخورد. بعد از خوردن آب، یک لحظه نگاهم به او افتاد، دیدم انگار می‌خواهد چیزی بگوید؛ بالاخره زبان باز کرد و گفت: «اون دفتر شعر مال شماست دخترخاله؟ خودت نوشتی؟» گفتم: «چطور؟ بله!» گفت: «دفتر رو دیدم. برداشتم یکی دو صفحه‌ش رو نگاه کردم. اگه اجازه بدی می‌خوام تا آخر اشعار و نثری‌رو که نوشتی، بخونم!» با من و من گفتم: «اشکالی نداره امانت دست شما ولی مراقبش باشید؛ این نوشته‌ها واسه‌م خیلی مهمه!» خواست برود که یک‌هو برگشت، رو به من کرد و گفت: «راستی نقاشی‌های خوبی کشیدی. در کل هنرمندی دخترخاله!» بعد با لبخند زیبایی که روی لبش بود، از آشپزخانه بیرون رفت. با خودم فکر کردم: «این پسر چقدر حواسش به کارهای منه! اصلاً چرا اینقدر کارهای من برانش مهمه؟!»

#### ازدواج با پسرخاله

روزها و شب‌ها پشت سر هم می‌گذشت. چند وقتی بود که پدرم حال خوشی نداشت و مریض‌احوال بود. مادر بیچاره‌ام دل‌نگران او بود؛ در یکی از همین روزها بود که پدر عمرش را داد به شما و رخت برپست و به دیار باقی شتافت. یک ماهی از سالگرد پدر نگذشته بود که خاله یا خانواده به خانه ما آمد. البته این بار با یک جعبه شیرینی و چند شاخه گل زر سرخ. همه چیز طبق رسم و رسوم پیش رفت و من با ابوالفضل ازدواج کردم و بعد از آن برای همیشه از شهر و دیار خودم دل‌کندم و همراه خاله و همسرم راهی دیار غربت شدم. ناگفته نماند من از اینکه ابوالفضل را در کنار خودم داشتم، از خوشحالی بال در می‌آوردم اما چه کنم که عادت به بودن در کنار عزیزان و دل‌کندن از جایی که محل تولد آدم است، راحت نیست.

#### جنگ و مسئولیت بهداری

جنگ شروع شده بود و هر روز خبر مجروح یا شهید شدن هموطنان به گوش می‌رسید. گاهی اخباری تلخ و تکان‌دهنده از بمباران‌ها و به شهادت رسیدن زنان و بچه‌های بی‌دفاع به گوش می‌رسید و گاهی هم اخبار رشادت‌ها و فداکاری‌های رزمندگان در جبهه‌ها باعث دلگرمی خانواده‌های داغ‌دیده می‌شد. ابوالفضل چند روزی مشغول رسیدگی به امورات خانه و بیرون بود. توانست تقریباً همه چیز را سر و سامان بدهد تا به قول خودش آب توی دل ما تکان نخورد. بعد از رفتنش، زمان به کندی سپری می‌شد. بعد از ۱۰ روز برای‌مان نامه داد. نامه را که از دم در گرفتیم، تند تند دودیم به سمت اتاق. با صدای بلند گفتم: «خاله خاله مژده بده، ابوالفضل نامه داده!» دل توی دلم نبود. منتظر شدم تا خاله نمازش تمام شد. بعد پاکت را باز کردم و باصدای بلند شروع کردم به خواندن نامه: «بسم رب‌الشهدا و صدیقین... سلام گرم و صمیمانه به مادر بهتر از جانم و همسر مهربانم. امیدوارم که حال‌تون خوب باشه. منم خوب و سلامتیم و چند روزی هست که رسیدم. اینجا توی بهداری مشغول کمک‌رسانی به مجروحان و شهدای خط مقدم هستیم. مسئولیت بهداری با منه ولی گاهی که نیروها توی نقاط مختلف خط مشغول انجام ماموریت هستن و کمبود نیرو داریم، خودم به عنوان راننده آمبولانس به خط‌مقدم می‌رم تا به مجروحان کمک کنم و شهدارو جمع‌آوری کنیم... این شرح حال کوتاهی بود از من. الانم با اجازه‌تون باید برم؛ وقت تنگه و کار زیاد. به همه سلام گرم منو برسونید.»

#### نامش را «فاطمه» گذاشتم

سال ۶۴ از راه رسید. دیگر روزهای آخر بارداری‌ام بود و منتظر برگشتن بابای بچهام بودم. سرانجام چشم‌انتظاری و سختی‌ها و شیرینی‌های این دوران هرچه که بود تمام شد و تک‌دردانه من و ابوالفضل به دنیا آمد. دخترم آنقدر کوچولو بود که می‌ترسیدم بغلش کنم؛ زیبا و دوست‌داشتنی. پدرش نامش را «فاطمه» گذاشت. ابوالفضل فقط چند روز توانست مرخصی بگیرد؛ باید زودتر برمی‌گشت چون به وجودش در بهداری جنگ نیاز بود. ابوالفضل چند روز بعد دوباره رفت. یک روز که مشغول دوختن دامن برای دختر یکی از آشناها بودم، صدای زنگ در را شنیدم؛ خاله رفت در را باز کند. آن وقت‌ها آیفون نبود؛ یعنی نه اینکه نباشد، حداقل قشر متوسط جامعه نداشتند و باید خودمان می‌رفتیم و در را باز می‌کردیم. بعد از چند دقیقه، خاله با زن همسایه وارد اتاق شد. خانم همسایه زن محببه و مومنی بود؛ روضه‌خوان اهل بیت محله ما بود. زمانی که سفره و مراسم مذهبی برگزار می‌شد، به عنوان مداح یا قاری قرآن از او دعوت می‌کردند. خیلی دوستش داشتم؛ صدای خوبی هم داشت. بعد از اینکه نشستیم و با هم چای خوردیم، گفتم: «دخترم! ما زن‌های محله تصمیم گرفتیم برای رزمنده‌های اسلام که تو جبهه‌ها دارن می‌جنگن، یه سری لباس و شال و کلاه بدوزیم و ببافیم. از اون جایی که شما خیاط ماهری هستی، می‌خواستیم از شما کمک بگیریم؛ البته یه وقت توی رودربایستی گیر نکنی‌ها...» گفتم: «این چه حرفیه؟! معلومه که هستم! باجون و دل هم هستم و وظیفه منه!»

#### کلاس‌های آموزشی در مسجد

فعالیت من در مسجد شروع شد. برای دخترهای مسجد کلاس آموزش خیاطی گذاشتم. بقیه وقت‌ها را هم با زن‌های دیگر به پختن نان، بافتن شال و کلاه، جمع‌آوری کمک‌های مردمی، کارهای خیاطی و دوخت و دوز و بسته‌بندی و ارسال آنها به جبهه می‌پرداختیم. دی ماه سال ۶۵ شروع شده

